



شهید هادی امیدی مقدم

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده سرهنگ شهید فراجا، هادی امیدی مقدم از شهدای حملات رژیم صهیونیستی

بابا افتخار ما شد

■ صغری خیل فرهنگ

«حال‌وهوای مادر من در آن سه روز بی‌خبری و مفقودالائی پیکر برادر م هادی شنیدنی است. دونفر از دایی‌هایم سال‌هاست مفقودالجسدند؛ نه پلاکی، نه نشانی. مادر من سال‌ها چشم‌انتظار آمدن خبری از برادرانش بود، هنوز هم چشم‌به‌راه‌شان است. نه مزاری دارند که برود و درد دل‌های خواهرانه‌اش را با آنها در میان بگذارد، نه نشانی تا به حال به دستش رسیده که او را از چشم‌انتظاری بیرون آورد؛ وقتی از وضعیت برادر م هادی بی‌خبر بودیم، با خودمان می‌گفتم: «کاش دست کم نشانی یا پیکری از او پیدا شود تا مادر و خانواده جایی برای تسلی دل‌شان داشته باشند.» الحمدلله خدا صدای‌مان را شنید و پیکرش بعد از چهار روز پیدا شد.» اینها تنها بخشی از واگو به‌های خانواده سرهنگ شهید فراجا، هادی امیدی مقدم از شهدای حملات رژیم صهیونیستی که در دوم تیر ۱۴۰۴ به شهادت رسید.

متن پیش‌رو حاصل هم‌کلامی ما با این خانواده شهید است.

ابراهیم امیدی مقدم، پدر شهید

■ **خدا یا، می‌شود من هم پدر شهید باشم؟**

در ماسوله به دنیا آمدم. تا هشت سالگی در ماسوله زندگی کردم و بعد با پدر، مادر و برادرانم به تهران مهاجرت کردیم. در تهران تا کلاس ششم درس خواندم، بعد ترک تحصیل کردم و سر کار رفتم. دوران سربازی‌ام را در هواینروز خدمت کردم. پس از پایان سربازی، وارد کار آزاد شدم و بعد به کمیته ملحق شدم و در سال ۱۳۸۳ بازنشته شدم. من در ۲۵سالگی، یعنی در سال ۱۳۵۶، ازدواج کردم. چهار پسر و یک دختر دارم. پسر اولم در سال ۱۳۵۷ به دنیا آمد. پسر دومم که هادی نام داشت و شهید شد، در سال ۱۳۵۸ به دنیا آمد. بقیه فرزندانم به ترتیب در سال‌های ۱۳۶۰، ۱۳۶۱ و ۱۳۶۴ به دنیا آمدند.

من خودم در دوران خدمت به شهادت فکر می‌کردم. همیشه آماده بودیم چون منطقه‌ای که ما در آن خدمت می‌کردیم، مثل مسیر بم به سمت زاهدان، خطرات زیادی داشت. احتمال حمله یا تیراندازی زیاد بود. حتی وقتی به محل خودمان برمی‌گشتیم، پلاک ماشین ما نصب شده بود و همه می‌دانستند به کمیته تعلق دار، پس وضعیت ما کاملاً مشخص بود. من همیشه عاشق جنگ و شهادت بودم اما چون بچه‌هایم آن زمان کوچک بودند، نمی‌توانستم به جبهه بروم. این حال، همیشه در دل می‌گفتم: «خدا یا، می‌شود من هم پدر شهید باشم؟» این روز بالاخره قسمت شد و این افتخار نصیبم شد. احساس غرور می‌کنم و خوشحالم که پسر م در این راه قدم گذاشت و باعث سربلندی خودش، خانواده و قایل‌شد. ناراحتی از دستش دادم اما خوشحالم که در راه اسلام، وطن و امام به شهادت رسید.

■ **هادی مثال‌زدنی**

هادی از کودکی بسیار ساکت و بااخلاقی بود. پسر بزرگم می‌گوید، پدر شما همیشه هادی را برای ام مثال می‌زدی! هادی از همه ما بهتر است. درس خوان، منظم و تمیز بود. همیشه به او نگاه کنید و ببینید چه بچه خوبی است؛ کارش را مرتب انجام می‌داد، خیلی تمیز و مرتب بود و به کار کسی کاری نداشت. نه دل کسی را آزد و نه اذیت کرد. همیشه در فکر خود و خانواده‌اش بود و برادران، خواهر و قایل را دوست داشت. حتی در مراسم شهادتش، هر کس مرادید گفت ما سراغ نداریم هادی حرفی بد زده باشد یا کسی را اذیت کرده باشد. هادی بچه خوبی بود، بسیار مرتب و تمیز بود و همیشه کارهایش را به موقع انجام می‌داد. خدمت سربازی‌اش را در دانشگاه پلیس انتظامی سپری کرد و در اواخر خدمت به دنبال کار می‌گشت، به او پیشنهاد دادم نباید ناجا، این زمان خودم هر سر کار بودم.

■ **مکبر مسجد**

دختر خواهرم، با خانم آقا هادی نسبت و آشنایی دوری داشت. او خانم آقا هادی را به ما معرفی کرد و گفت: «دختر خیلی خوبی است، باحجاب و خانواده‌دار است.» ما هم برای آوستاگری رفتیم و آنها هم موافقت کردند. هادی هم که در فکر ازدواج بود، قبول کرد و قسمت شد با هم ازدواج کنند. هادی اهل هینت بود، البته خانه‌شان از مسجد ما کمی دور بود اما هر وقت به خانه ما می‌آمد (مخصوصاً در ماه رمضان و روز عید فطر) در مسجد مکبری می‌کرد. حاج آقا، پیش‌نماز مسجد، در تشییع جنازه شه‌های ۲۵سال‌مکبر روز عید فطر بود و همیشه به مسجد س‌رمی‌زد. او هادی را خیلی دوست داشت و از آرایش و سکوتش همیشه تعریف می‌کرد؛ می‌گفت آدمی بود که به کسی کاری نداشت و حتی در چهره کسی نگاه نمی‌کرد.

■ **ا‌روز بی‌خبری!**

آخرین بار، قبل از شهادت، وقتی گفتند تهران را تخلیه کنید، ما هم با اصرار رفتیم شهرستان و آقا هادی هم همراه‌مان بود. دو، سه روز آنجا ماند اما دلش برای دوستان و همکارانش تنگ شد. گفت: «همه اونجا هستند، من اینجا چی‌کار کنم؟ برمی‌گردم سر کار، هم اذیت نمی‌شم، هم به همکارانم کمک می‌کنم.»

او همراه با دو برادرش راه افتادند و به تهران آمدند. صبح زود، حدود ساعت ۵، رسیدند. برادرش به او گفته بود: «همان‌ خانه، کمک استراحت کن، بعد برو سر کار.» اما هادی گفته بود: «نه، می‌روم پیش بچه‌ها»



تصویری از شهید فراجا هادی امیدی مقدم از شهدای حملات رژیم صهیونیستی

همانطور که تعریف می‌کنند، پیش دوستانش رفت و پیش آنها ماند. بعد از آن حدود سه روزی می‌شد که ما از هادی خبر نداشتیم. ما در شهرستان بودیم و هر چه با او تماس می‌گرفتم موفق نمی‌شدیم با او ارتباط بگیریم. گویا روز حادثه ابتدا ساختمان کناری ساختمان آقا هادی را می‌زنند و بعد ساختمانی که هادی در آن بوده‌مورد حمله قرار می‌گیرد. ما سه روز از وضعیت او بی‌اطلاع بودیم تا اینکه روز چهارم آتش‌نشان‌ها جنازه شهیدمان را پیدا کردند. خدا رژیم صهیونیستی و امریکا را لعنت کن. عامل تمام این جنایت‌هایی که در غزه، ایران و آنها هستند از همین رسانه، پیامی برای پدران ایرانی دارم؛ اگر فرزندان در راه اسلام شهید شد، نگران نباشید؛ او مایه افتخار شما و خانواده‌تان است. اسلام همیشه پیروز است و تا پایان دنیا پابرجا خواهد ماند. ان‌شاءالله امریکا و اسرائیل از بین بروند و خداوند هر چه زودتر فرج امام‌زمان (عج) را برساند.

■ ■ ■

مهدی امیدی مقدم، برادر شهید

■ **کاش من هم شهید می‌شدم**

من با برادر م هادی، فاصله سنی زیادی نداشتیم. برای همین همیشه با هم بودیم و در مدرسه هم با هم درس می‌خواندیم. پدرم همیشه تعریف می‌کرد که در بچگی شیطنت داشتیم، ولی هادی از همان اول سر به زیر و آرام بود. کاری به کار کسی نداشت. می‌گفت: بچه‌ها از هادی یاد بگیرید. هادی پسر خوب و اهل درسی بود که در محله مجیدیه زبان‌دار اهل محل بود و با رفتار مناسبش به عنوان یک الگوی خوب در منطقه شناخته شد. هادی بسیار مورد احترام و محبوب بود.

برادر م پس از پایان خدمت سربازی و دوره‌های آموزشی، با طی مراحل گزینش در سال ۱۳۸۶ به استخدام نیروی انتظامی (فراجا) درآمد. ایشان با استقبال از این مسئولیت، در نیروی انتظامی به عنوان یک نیروی متعهد و فعال مشغول به خدمت شد.

با آغاز حملات رژیم صهیونیستی، او از شهرستان برگشت تا در چنین شرایطی همراه دیگر هم‌زمانش باشد. وقتی ساختمانی که هادی در آن کار می‌کرد، مورد حمله قرار گرفت، ما تا چهار روز از او بی‌خبر بودیم. با خودم می‌گویم شاید خواست خدا بود که از هادی سه، چهار روز بی‌خبر بمانیم. بعد ایام محرم برسد، اول محرم تشییع جنازه‌اش انجام شد، سوم محرم شب سوشم و هفتم محرم هم مراسم هفتش. انگار همه چیز با نظم خاصی پیش رفت.

برای پیدا کردن پدر و پیکر و نشانه‌ای از برادر م، بچه‌های یگان و عزیزان



شهید هادی امیدی مقدم در جمع مردم در زمان



تصویری از مرار شهید فراجا هادی امیدی مقدم

■ **نامش را علی گذاشتیم!**

ازدواج ما کاملاً سنتی بود و از طریق بستگان با هم آشنا شدیم. به من گفته بودند ایشان نظامی هستند. چون خودم در خانواده‌ای نظامی بزرگ شده بودم و پدرم کارمند وزارت‌دفاع بود، با این موضوع مشکلی نداشتم و روحیه‌اش را می‌دانستم. وقتی با هم صحبت می‌کردیم، گفتند ما خانواده شهید هستیم و دوست داریم عروس آینده‌مان از خانواده‌ای معتقد و مؤمن باشد و خودش هم چادری باشد. خوشبختانه این ویژگی را داشتم و از همان ابتدا تفاهم خوبی بین‌مان بود. ما در سال ۱۳۸۵ ازدواج کردیم و پسرمان علی آقا در سال ۱۳۸۷ به دنیا آمد. تولدش شب قدر بود. اسمش را خودم انتخاب کردم، چون در شب قدر با امام علی(ع) عهد بستم اگر خدا فرزند پسر به من عطا کند، نامش را علی بگذارم. همسر هم با این انتخاب موافق بود و قبول کرد. این شد که اسمش علی شد. علی جان تنها فرزندم است.

آقا هادی فردی بسیار مؤدب بود. زیاد صحبت نمی‌کرد و هیچ‌وقت حرف اضافه نمی‌زد. همیشه با احترام برخورد می‌کرد و در این ۲۰سال زندگی مشترک، حتی یک‌بار هم صدای بلند از ایشان نشنیدم. با من، فرزندان و همه خانواده رفتارشان همیشه مؤدبانه، آرام و محترمانه بود. آقا هادی هیچ‌وقت در مورد محل کارش در خانه صحبت نمی‌کرد. می‌گفت: کار ما پربیسک است و استرس دارد، دوست ندارم این استرس وارد خانه و خانواده‌ام شود. به همین خاطر، اصلاً درباره محیط کار سخنی نمی‌گفت و ما حتی احساس نمی‌کردیم خانواده نظامی هستیم. زندگی‌مان مثل یک خانواده معمولی و آرام بود و هیچ‌وقت حرفی از مسائل کاری در خانه نبود.

■ **آقا نور بالا می‌زند**

یک روز قبل از شهادتش، تقریباً همیشه با هم بودیم. وقتی جنگ شروع شده بود، خیلی اصرار داشت ما به شمال برویم تا بچه‌ها در امنیت باشند. اما من و حتی علی هم قبول نمی‌کردیم. می‌گفتم نمی‌توانیم بپذیریم شما اینجا بمانید و ما جای امنی برویم. او هم گفت باشد، چند روز مر خاصی می‌گیرم و خودم شما را می‌برم. خلاصه ما را راضی کرد و به همراه خانواده همسر رفتیم. این اواخر اخلاقی آقا هادی خیلی عوض شده بود. روحیه‌اش تغییر کرده بود، انگار به او الهام شده بود. قرار است اتفاقی برایش بیفتد. بیشتر در خودش بود. روزهای آخر خیلی مظلوم و خاص شده بود. طوری که هر کس او را می‌دید می‌گفت: «آقا نور بالا می‌زنه، چقدر چهره‌ات نورانی شده! با اینکه معمولاً اهل روبروسی نبود، آن روز آخر با همه دست داد و روبروسی کرد، حتی پسرش را چند بار بغل کرد و بوسید. به همراه برادرهایش به تهران آمد. وقت خداقافلی به شوخی گفت: نگران نباشید، من می‌روم جنگ را تمام می‌کنم تا شما با خیال راحت برگردید تهران. سر خانه و زندگی‌تان. بعد هم خداقافلی کرد، لیخنه زد و رفت. آخرین تصویری که از او در ذهن‌مان مانده، همان لیخنه و خداقافلی آخرش بود. همسر شهید بودن برایم حس غرور و افتخار دارد. وقتی لحظه شهادت همسر را به ما خبر دادند، خیلی ناراحت شدم. پسر م با تعجب گفت: «مامان، چرا ناراحت شدی؟ بابا باعث افتخار ما شد. بابا شهید شد. حالا من فرزند شهیدم و شما همسر شهید.» وقتی این حرف را از زبان پسر م شنیدم، دلم آرام گرفت. با خودم گفتم خدا را شکر، هر فرزند فهمیده و صبوری من تاده‌اشما است. احساس کردم هر کس پدرش می‌توانم به او تکیه کنم. از خدا می‌خواهم پدرمادرم همسر را برای‌مان حفظ کند. الان دیگر تکیه‌امان پدرمادرم همسر هستند.

■ **نگران نباش، آخرش من شهید می‌شوم**

من هیچ‌وقت در خودم چنین لیاقتی نمی‌دیدم همسر شهید باشم. همیشه وقتی همسر به ما موریت می‌رفت، کمی نگران می‌شدم. اما او با لیخنه می‌گفت: «نگران نباش، آخرش من شهید می‌شوم. از این بالاتر چیزی نیست. این شهادت باعث افتخار من و شما می‌شود.» شهادت‌ها این حس را تکرار می‌کرد، اما من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که روزی واقعا این اتفاق بیفتد. درعین حال همیشه به او افتخار می‌کردم. وقتی فهمیدم خانواده‌اش خانواده شهید هستند، علاقه‌ام به او و صلت چند برابر شد. همین شناخت باعث شد ایمان و اعتقادم قوی‌تر شود و از ته دل قبول کنم که همسر آقا هادی در‌ستی است. خیلی خوشحال و خرسندم که همسرم آقا هادی به مقام شهادت رسید. شهادتش باعث افتخار ما و عاقبت به‌خبری خودش شد. همیشه به این امید زنده‌ام که در آن دنیا او شفاعت‌مان کند. البته دلنتگی و فراق حتماً ظهور هست اما خطراتش در ذهن‌مان از رنده‌است. گاهی این یادها دل‌مان را آزار می‌دهد اما دانستن اینکه او شهید شده، آرایش خاصی به ما می‌دهد. درود و رحمت خدا بر همه شهدا و لعنت خدا بر امریکا و رژیم صهیونیستی که غده‌های سرطانی این جهان‌اند. ان‌شاءالله با ظهور امام‌زمان(عج)، این ظلم و پلیدی از بین برود. صحبتم با خانواده‌های شهدا این است که به خودشان بیالند. فرزندان و همسران‌شان در راه اسلام عزت ملت‌شان به شهادت رسیدند، و این بزرگ‌ترین افتخار است. امیدوارم همه ما این ایمان را داشته باشیم که امام زمان(عج) حتماً ظهور می‌کند و انتقام خودن شهیدا را از رده‌است. امریکا می‌گیرد. ان‌شاءالله عاقبت همه ما هم مانند شهدا ختم به خیر شود و در مسیر شهادت قرار بگیریم. ■ ■ ■

علی امیدی مقدم، فرزند شهید

■ **فرزند شهید بودن برایم حس غرور و افتخار دارد**

من خطرات زیادی از پدرم دارم، چون تقریباً همیشه با او بودم و هر جا می‌رفت، تا جایی که نداشتن بود، من هم همراهش می‌رفتم. اگر بخواهم از اخلاقش بگویم، باید بگویم هیچ‌وقت دل کسی را نمی‌شکست. حتی وقتی شوخی می‌کرد، مراقب بود کسی ناراحت نشود. من هیچ‌وقت ندیدم عصبانی شود یا به خاطر کاری که انجام داده‌است، مرا دعوا کند. هیچ‌وقت هم صدای بلندی از او نشنیدم. او همیشه آرام، مهربان و متین و شوخ‌طبع بود. در جمع‌ها همیشه مجلس را گرم می‌کرد و شوخی می‌کرد.

روز چهارشنبه که پیکر پدرم را پیدا کردند، ما من هنوز خبر نداشتیم. با پدر بزرگم، پسرعمویم و دو نفر دیگر از پسر عموها به مسجد رفته بودیم تا نماز مغرب را بخوانیم. پسرعمویم تلفنی از پدرش خبر گرفت و ایشان گفت که به خانه برگردیم. چون پیکر بابا هادی را پیدا کرده‌اند. بعد هم خبر را در مسجد من به گفتند و در راه برگشت، مدام به این فکر می‌کردم اما خطو هم با بقیه و مخصوصاً با مادر م روبه‌رو شوم؟! وقتی رسیدم، کنار مادرم نشستم و گفتم. همه می‌دانند شهدا زنده‌اند، ما باید افتخار کنیم که شما همسر شهید هستید و من فرزند شهید. پدرم همیشه با ما و در کنار ماست. پدرم همیشه با من است و فرزند شهید بودن برایم حس غرور و افتخار دارد و همیشه به آن می‌بالم. در پایان هم باید بگویم که کسانی که پدرم را به شهادت رساندند، همان رژیم صهیونیستی و امریکا هستند. مطمئن باشند خون همه شهدا که مظلومانه به شهادت رسیدند، بی‌پاسخ نمی‌ماند و ما به یاری امام‌زمان(عج) انتقام‌شان را خواهیم گرفت. دعا می‌کنم امام زمان (عج) هرچه زودتر ظهور کند و این ناپاکی را از روی زمین پاک کند. از خدا می‌خواهم رهبر معظم انقلاب را برای ما حفظ کند و به خانواده‌های شهدا صبر و آرامش عطا فرماید.